

آسيمة

(۱)

الهه محمدی

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه : محمدی، الهه
عنوان و پدیدآور : آسیمه / الهه محمدی.
مشخصات نشر : نشر علی .
مشخصات ظاهری : ص.
شابک ج ۱ : ISBN 978-964-193-543-8
شابک ج ۲ : ISBN 978-964-193-255-0
شابک دوره : ISBN 978-964-193-256-7
یادداشت : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابخانه ملی :

محبوب من، نگاه کن
این ماه آواره بی سبب بر این قله نتابیده است.
این رود آسیمه، بی سبب افسار نبریده است
بی سبب شیون نمی‌کند...
«شیر کوبیکس»

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

آسیمه
الهه محمدی
چاپ اول:
تیراژ: ۵۰۰ جلد
حروفچینی:
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده
حق چاپ محفوظ است.

«فصل اول»

سکوتی خفقان آور دست بر گلوی حاضران گذاشته بود. صدای تیک تاک ساعت خط بر اعضا و جوارح تن می کشید. جرئت نگاه کردن به صفر رسیده بود. به هر نقطه و اشیا پراکنده ای در فضا چشم می دوختند الا یکدیگر، اگر نگاهشان هم با یکدیگر تلاقی می کرد، فوراً نگاه می زدند تا شاهد چشمان نمناک هم نباشند.

میان آن همه چشم، تنها یک نگاه بدون هراس از آن لحظات تشنه دیدن بود. دلش می خواست دست هایش را از هم باز کند و آرام و قرار دخترکی شود که مات و بی روح در مجاورتش نشسته بود و نگاه از صورتش بر نمی داشت. قرار بود تا ته دنیا برود اما اکنون او را به آخرین جای نفرین شده کشیده بود. با او از ابتدا تا آنجا موازی گام برداشته بود. نفهمید چگونه طوفان زیر زندگی اش زد.

قطره اشکی که از چشم دختر افتاد، قلبش آه بلندی کشید. دست روی سینه گذاشت بلکه آرام گیرد اما آتش گرفت. آن روزها هزاران بار سوخته بود، زنده زنده، در خاطرات و مخاطره هایی که داشت و خود ویرانشان کرد.

مگر ممکن بود آن همه سال شیفتگی و به یکباره قطع شدن؟ چه کشید آن مدت. بغض کرد. نگاهش به موج اشک نشست و دیگر او را محو می دید. وای اگر روزی دیگر او را نمی دید.

نگاه از دخترک گرفت. اشک بی محابا روی صورت نفسش، همه زندگی اش، خط کشید. سرش را زیر انداخت تا چشم های گریانش را نبیند. چند صباحی دیگر به آن اشک ها خیلی نیاز داشت. بی قراری اش او

مادر چگونه از تو بگویم که واژه ها هر قدر عاشقانه شود باز هم کم است.

تقدیم دل و حسرت هایش

برای «مادرم» که عشقش همیشه زندگی ست.

را آشفته می‌کرد. سرش را بالا آورد تا مدل زرگری همیشگی‌شان چیزی را به او حالی کند. وقت آن هم نشد. صدای منشی دادگاه بلند شد و به انتظارها پایان داد.
- لطفاً قیام کنید.

شنیدن آن جمله آسان بود اما کجا بود زانوان استوار تا بدن‌های مرتعش را تاب آورد؟ زانوها از خیلی وقت قبل در بالاپایین کردن آن سرسرا شکست. مانده بود کمر!

به هر بدبختی که بود، روی پاهایشان ایستادند. سرها به یک سو و چشم‌ها به مقابل! آنچه جان‌ش داشت درمی‌آمد، گوش بود تا بشنود آنچه نباید، تا مرکز حسی بدن را از حرکت بیندازد. خدا خدا ورد زبان‌شان بود. قلب بیچاره نمی‌فهمید به کدامین سوی سینه بکوبد تا جا برای نفس کشیدن پیدا کند. می‌خواست سینه را سوراخ کند و زبان به التماس گشاید. عاقبت چند لحظه‌ای با بلند شدن صدای منشی دادگاه حرکت ثابت پیدا کرد.

- دادگاه پس از طی مراحل قانونی و بررسی محتویات پرونده، کلیه مدارک استنادی، شهادت شهود، مدافعات وکیل مدافع مقتول و نظریه پزشکی قانونی، متهم حاضر سیروین پارسا فرزند احمد را به استناد مندرجات درج شده به قصاص نفس محکوم می‌کند.

بالاخره تمام شد. پرونده اعمالش بسته شد. صدای قلب‌ها روی زبان نشست و همه‌ش شد. زندگی و جوانی‌اش تاراج شد. باید بقیه آرزوهایش را به گور می‌کشید. چه آسان تمامش را باخت، همه هستی‌اش را، نفسش را.

آن قدر صداها درهم‌وبرهم در سرش پیچید که خودش را فراموش کرد. در آن میان فقط صدای ضجه‌ی زنی نگاهش را به مجاورت خود

کشاند. برای او دیگر چه فرقی داشت؟ مگر دو سال پیش قصد انتحار نداشت؟ فقط مردنش دو سال به تأخیر افتاد؛ اما آن که به خاطرش نفس کم آورد و در آغوش مادرش بی‌حال شد، همه زندگی‌اش بود. همان زندگی که برای او خرج کرد اما به اشتباه.

بی‌تفاوت به اینکه کجاست و چه موقعیتی دارد، به سمت دختر جوان هجوم برد. سرعتش باعث شد مأمور بدرقه‌اش همراه او کشیده شود و چند گامی پیش رود. مأمور دیگری از طرف خالی فوراً او را چسبید و ثابت نگاهش داشت. همه‌چیز و همه‌کس را فراموش کرد. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت. بی‌محابت‌تر به سمت دخترک هجوم برد و فریاد کشید:

- نفس!

او همه زندگی‌اش بود که مثل مرغ عشقی بی‌پناه، قبل از پرواز آخر جفتش در آغوش مادر آرمیده بود. حتی مأمورها و شرایط خاصش نمی‌توانست مقابلش را بگیرد و بی‌محابت نام نفس را فریاد می‌کرد. عاقبت مردی پیش آمد و با گرفتن شانه‌هایش گفت:

- آرام باش سروین. این آخر ماجرا نیست. وکیل تقاضای فرجام می‌ده. من اینجا تمومش نمی‌کنم پسر.

نگاه ملتسمی به کامل مرد انداخت و گفت:

- من مهم نیستم استاد. مهم نیستم. نفس.

استاد او را محکم نگاه داشت و گفت:

- تو این شرایط عادیه که چنین حالی بشه عزیز من. روبه‌راه می‌شه.

کوتاه نیامد و گفت:

- به همه گفتم نذارید بیاد اینجا. چرا اومد؟ چرا؟ می‌خواد دست من

همیشه از گور بیرون بمونه و چشمم همیشه نیمه‌باز؟

- آروم باش مرد. قوی باش. کو اون سروین جسور و شیرینی که می شناختم؟

مأمور دست سروین را کشید تا او را به جایگاهش برگرداند. این قدر بی وزن بود که روی صندلی افتاد. نگاه گریان پدر، عموها، مادر و از همه بدتر رنگ و روی نفس داشت همان جا کارش را می ساخت. نصایح و دلداری استاد معین نیز لحظه ای او را آرام نمی کرد.

پدر که سمتش قدم برداشت، نگاهی به دست روی سینه اش انداخت. درست روی قلبش! آرام آرام روی قلبش می زد و پیش می آمد. داشت منفجر می شد. پیش از آنکه پدر به او برسد، بلند شد و جلوتر از مأمورش راه افتاد. انگار می دوید تا آن صحنه ها را پشت سر بگذارد. به خود گفت، «تو می میری اما اونا روزی هزار بار می میرن. لعنت به تو سروین. لعنت. بین با حماقت و بلندپروازی پوچ همه رو به کجا کشوندی. مرگ واسه تو آرامشه. کاش جای یکی از اونا می موندی و روزی هزار بار می مردی.

عمو را مقابل خود دید. به راحتی می گریست اما سروین مثل مات زده ها فقط نگاهش کرد. دستی روی موهای سیاه سروین کشید و به تلخی گفت:

- نمی تونم باور کنم. آخه چرا؟ به جرم کدوم گناه نکرده؟

با صدایی که از شدت بغض و تنگی سینه خفه شده بود گفت:

- نفس منو اذیت نکن عمو. مراقبش باش.

- نفس خیلی وقته نفس نداره. از وقتی تو افتادی حبس.

مأمور که دستش را کشید، مجبور به رفتن شد، محکوم به نماندن. حکم به نیستی اش داده بودند. طناب دار دور گردنش نیفتاده بود اما احساس خفگی داشت تباهاش می کرد.

ترس

ترس

ترس

اضطراب، استیصال، سرازیری شدید و افتادن در جاده ای به اسم رفتن، رفتن به جایی که به شدت می ترسید، اینکه می دانست کی، کجا، چه ساعت و چرا قرار است نفسش تمام شود. چه خوب بود که آدمی نمی دانست زمان مرگش کی و کجاست والا آدمی از بدو تولد در حال جان کندن بود. آنچه بیشتر از همه عذابش می داد، دردی بود که به جان نفس گذاشت و باید می رفت تا از این پس او آماج ناله ها باشد.

صدای کشیده شدن در آهنی به روی ریل، مغزش را سایید. داخل سلول نشده بود که هم بندی ها رو چرخاندند. برخی هم سربه زیر انداخته بودند و آرام تر گریه می کردند. پسر جوانی سرش را به دیوار گذاشت و بلندبلند گریه کرد. نگاه مات سروین روی تکتک آن ها چرخید. چه خوب بود که عزاداری اش را به چشم می دید. دلش می خواست حجله ای را که پدرش مقابل در می گذارد هم ببیند. از تجسم آن زانوهایش شکست و لب اولین تخت نشست. دلش می خواست مانند همه به حال خودش زار بزند اما تمام بغضش را طناب دار می دید. هرچه روزها جلوتر می رفت، نفسش تنگ تر و لب هایش سفید تر می شد. به پیشواز مرگ رفتن چه دردناک بود. مگر نه آنکه می گویند مرگ تولدی دیگر است؟ آن همه ترس چرا؟ چرا آسیمه؟

- پارسا.

نگاه سروین دوری روی هم سلولی هایش زد. هر ثانیه آن لحظات با جان کندن برایش طی می شد. نمی توانست راحت به مأموری که او را به نام خوانده بود، نگاه کند؛ اما آخر که چی؟

- می خواهید انتقالش بدید انفرادی؟ زود نیست؟

سرباز پاهایش را جابه‌جا کرد و گفت:

- ملاقاتی داره.

نفس‌های حبس شده راحت از سینه بیرون جهید. سروین نه‌تنها برای آن سلول و بند، بلکه در کل ندامتگاه جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده بود. دو سال زندگی در تاریک‌ترین نقطه دنیا کم نبود. هنوز برای همه معما بود چطور عنوان قاتل روی پیشانی‌اش ثبت شده است. آن سؤال همیشه با پاسخ‌های سر بسته سروین برایشان مجهول می‌ماند.

آخرین دفاع سروین از خود تنها یک اشتباه بود. اشتباهی که موجب خوردن آن مهر به پیشانی‌اش شد. برخاست و پرسید:

- با کی ملاقات دارم؟

- نمی‌دونم.

قدمی عقب گذاشت و گفت:

- نمی‌خوام کسی رو ببینم.

- شاید این ملاقات‌ها دیدارهای آخر باشه. تو هرکدومشم ممکنه یه معجزه اتفاق بیفته. بیابرو.

صدای ناله آرامی از ته سلول برخاست. دیگر صداها را کاملاً از بر بود. آن صدا از برای پیرمردی بود که حبس ابد می‌کشید. نگاه مخموری به او انداخت و گفت:

- گریه‌هاتو نگه دار عمو ابرام. هنوز راه مونده. به این راحتی آدم جون نمی‌کنه.

پیرمرد آب دیده‌اش را گرفت و گفت:

- زندان خودش یه دانشگاه بابام. وارد شدن به دنیایی جدید. دعا می‌کنم با تن سالم باروبنه ببندی وبری.

منظور پیرمرد را فهمید اما به تلخی گفت:

- آدم گاهی اون قدر با خودش حرف می‌زنه که تبدیل می‌شه به دو نفر. من نفر اولمو که هنوز اسیر وجدانه آزاد می‌بینم اما نفر دوم که بی‌گناهه، زیر تیغه.

هضم حرفش مانند چشم‌های پرسؤالش مجهول بود. صدای برهم خوردن لولاهای آهنی خبر از رفتن می‌داد.

صدای کشیده شدن در آهنی به روی ریل، مغزش را خراشید. همه هستی‌اش به فاصله چند گام تا زندگی به انتظار اجرای حکم ایستاده بود. باورش نمی‌شد آنکه از پس سایه‌روشن بیرون آمد و مقابل چشمانش ایستاد، تا چند وقت دیگر بیشتر زنده نیست. زنده اگر به معنای زندگی کردن است، پس او هم زنده نبود. مدت‌ها زودتر از سروین جان داده بود. لب‌های برجسته و مردانه‌اش به لبخندی محو باز شد. او را نزدیک خود فراخواند. بی‌قرار حضورش بود بلکه کمی آرام گیرند اما آن فضای سرد، نیمه‌تاریک، دیوارهای بلند و نفرین شده تمام اشتیاق و جوانی‌شان را کشته بود. حس کرد نفس‌هایی که از سینه محبوبش بیرون می‌آید، به یک نفس بند است. دستانش را گرفت و گفت:

- چرا این قدر سردی نفسم؟ نمی‌دونی دل من خیلی کوچیکه؟

به سختی و با صدایی مرتعش گفت:

- این قدر کوچیک که دیگه منم جایی ندارم و می‌خواهی تنهام بذاری. - مزخرف نگو.

- باشه اما من بعد تو دیگه جایی تو این دنیا ندارم.

- دوس داشتم دنیا تو دستام بود زیر پاهات فرش کنم. حالا که دستم از همه‌جا کوتاهه، فقط یه جون دارم که از زمان تولدت به نامت کردم. الان دارم به تعهدم عمل می‌کنم عشقم.

چشم از صورت سروین برنمی‌داشت و اشک مانند چشمه‌ای که می‌جوشد، روی صورتش می‌ریخت. سروین سعی کرد اشک‌های نفس را پاک کند.

- من شبا اینجا تنهام نفس. به تنهایی و این قفسی که تو شرم رحم کن دختر. بس کن.

میان‌گریه گفت:

- منم شبا اون بالا، تو اتاقی که خودت برام ساختی تنهام. کی به من رحم می‌کنه اگه قرار باشه این تنهایی مادام‌العمر بشه. فکر کردی بعد تو باید چه کار کنم؟

- می‌دونم زندگی برات سخت می‌شه اما باید مبارزه کنی.

- با چی؟ با کی؟ بدون تو؟ بدون هیچ پشتوانه‌ای؟ تنها؟

به سوی او خم شد و زیر گوشش گفت:

- چه کار کنم آرام شی؟

صدای گریه‌اش را با هق‌هقی بیرون فرستاد.

- بذار اشتباهمو جبران کنم. اینجوری برای هم می‌مونیم، حتی جدا و پشت این میله‌های سرد.

ابروهایش را درهم کشید. انگشت اشاره‌اش را روی بینی نهاد و به آرامی گفت:

- هیس! حتی آرام نفس بکش. دیوار گوش داره.

گریه‌اش را خفه کرد.

- گناه نکرده رو گردن‌نگیر سروین. اگه منو دوس داری، برام بمون.

این یک‌طرفه رفتنه. تو داری اشتباهتو این بار با محبتت ادامه می‌دی.

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

- من برای پس دادن عذابی که به قلب تو دادم اینجام.

- بسه. دو سال برای خودآزاری و پس دادنش کافی بود، منم تو این ماجرا به سهم خودم اشتباه کردم.

- بس کن نفس.

صدای محکم سروین به او هشدار داد. خفقان گرفت اما چه سخت بود با لب‌های بسته و بی‌صدا زار زدن. دلش می‌خواست فریاد بکشد. خود را به درودیوار بلند آنجا بکوبد. دست سروین را بگیرد و از تمام جهان بگیرد. سرکنار گوش نفس گذاشت و گفت:

- تو باید زندگی کنی. نفس کشیدن حقیته. همونی که از بدو تولد بهت دادم و به عنوان مهر پیشکش کردم. تو خندیدی اما من گفتم پاش بیفته ثابت می‌کنم.

خسته شد از گریه‌های دنباله‌دار. دلش آغوش می‌خواست. دستی که برای آرام کردن دور تنش تنیده شود و تکیه‌گاهش شود. دلش زندگی دوباره‌اش را می‌خواست. همان شب و روزهای پرلبخند پریهاهو که صدای شادی‌شان آسمان را سوراخ می‌کرد. دلش بچگی‌شان را می‌خواست. همان روزهایی که به پشت‌گرمی سروین هر کاری می‌کرد. دلش زندگی می‌خواست. از درد، جنگیدن با حس‌های بد خسته بود. تا کی بی او بودن را مشق شب‌های بی‌تابی‌اش می‌کرد؟ مگر ممکن بود بی او؟

می‌ماند، زخم می‌خورد از قلبش. باید تمام دردهایش را قصه می‌کرد و مانند گریه‌هایش بیرون می‌ریخت بلکه کسی صدای زخم دلش را بشنود. وکیل که با فاصله‌ای قابل توجه ایستاده بود، نرم نرم پیش آمد و گفت:

- اجازه بده خانم پارسا. فرصت اندک.

سروین مداخله کرد و گفت:

- می‌خوام هر قدر وقت دارید با نفس باشم جناب وکیل.

- اما ما باید بیشتر صحبت کنیم. پای مرگ و زندگی در میونه.
 - ازتون خواهش می‌کنم اجازه بدید تنها باشیم. این فرصت‌های آخرو ازم نگیرید.
 وکیل با لحنی آرام گفت:
 - دادگاه اجرای حکمو به تأخیر انداخته. به خودت بستگی داره از این فرصت چطور استفاده کنی.
 - با تأخیر فقط عذاب منو تو این محبس بیشتر می‌کنید. اون خانواده رضایت نمی‌دن.
 - چرا فقط به فکر رضایتی؟
 - چون تنها راهه.
 - ولی آخرین راهه.
 - مگه فقط همین راهو نداریم؟
 - نه.
 - نه تک سیلابی که وکیل گفت و نگاه خاصش، سروین را مسخ کرد. انگار راه تازه‌ای باز شده باشد.
 - چه راهی مونده؟!
 - گفتن حقیقت. چون معتقدم هنوزم حقیقتو بهم نگفتی.
 - شانه‌های سروین آویزان شد. انگار شکست.
 - حرف تازه‌ای ندارم. فقط بذارین با نفس تنها باشم.
 - خیلی خب، تمام وقت مال شما، اما بذار کمکت کنیم.
 نگاه سروین به نفس چسبید و سیبک گلوش تکان خورد.
 - بذارید برای بعد... خواهش می‌کنم.
 وکیل خواست حرفی بزند اما سروین ملتسمانه‌تر از قبل گفت:
 - تمنا می‌کنم جناب. شاید دیگه فرصتی نداشته باشم.

وکیل سری تکان داد و به آن‌ها پشت کرد. همان‌طور که نرم نرم آمده بود، برگشت.
 مگر حرف‌های گره‌خورده در دو چشم مست و قلب شیدا تمامی داشت؟ تمامی لحظات دنیا برای درددل کردن در آن لحظات کم بود. تمام اشک‌ها مسخره بود. تمام کلمات قدرت خود را از دست داده بودند. چه می‌گفتند تا زخم نشود و چون دشنه بر جگرشان فرو نرود؟ تمام هست و نیستشان مشتی خاطره بود. با آن‌ها بازی می‌کردند حتی به آن سن که رسیدند. نگاهشان درهم قفل بود. مقابل هم نشستند و به تفکر ذهنی هم زدند.
 از روزگاران کودکی، نوجوانی، دوران سرخوشی، خجالت‌های تازه سربرآورده عاشقی و به قول سروین زمان جاهلیت رد شده و به اوج شکوفه زدن قلبشان رسیدند. قلبی که بی‌قرار بود و نیازمند هوایی تازه برای عطششان. مثل کره زمین از هر سمت می‌چرخیدند، دوباره به خودشان برمی‌گشتند. این یعنی او بدون او محال. من برای تو، تو برای من. حال کدام دستی از قدر میانشان نشسته بود که اینجای تقدیر مقابل هم نشسته بودند؟ مقابل نه، کنار یکدیگر!
 با علامت زرگری سروین چشم‌هایشان را روی هم گذاشتند و به کمی آن‌طرف‌تر پرواز کردند. همان حوالی. جایی که خدا همیشه همراهشان بود و ساز حالشان کوک. به کدامین فرجام دچار شدند که معادلات زندگی‌شان از کمر شکست و جای رفتن روی خط موازی قطع شد؟

«فصل دوم»

با سینی نسبتاً بزرگی داخل اتاق آمد. نگاهی به دوروبرش انداخت. هومی کشید و گفت:

- عجب اتاقی شد. مرسی سروین جان.

از بالای چهارپایه مقابل نفس پایین پرید. قلم موی رنگ را داخل صورت او تکانی داد و گفت:

- هیچ گریه‌ای محض رضای خدا موش نمی‌گیره.

سینی درون دستش را روی چهارپایه گذاشت. انگشتش را داخل سطل رنگ کرد و با کشیدن خطی روی گونه سروین گفت:

- خیالته نفس به این آسونی گولتو بخوره. نفستو می‌گیرم تا بهت بله بگم.

- اونو که گفتی خیلی وقته.

- کی گفته؟ کی بله دادم؟

- دادن که هنوز ندادی اما اونم می‌دی.

متوجه جمله پرمعنای سروین شد. سطل رنگ را برداشت و به طرفش نشانه رفت. سروین متعاقب خنده‌ای بلند سطل را از دستش گرفت و گفت:

- خلقتو تنگ نکن قربون شکلت برم. اول و آخر مال منی. حرص چیو می‌خوری؟

به سینی اشاره کرد و گفت:

- یه چیزی بخور بعد ادامه بده. تا اون موقع آیدینم می‌رسه.

سینی را برداشت و کف زمین نشست. نفس مقابلش قرار گرفت و

گفت:

- سرده زمین. بلند شو یه چیزی پهن کنم زیرت.

لبی به چای زد و گفت:

- تو هستی.

- وا، چه ربطی داره؟

- تورو می‌بینم، گرم می‌شم. زیاد گرم بشم یهو بلند شم، سرد می‌شم سینه‌پهلوی می‌کنم.

- یه موقع تشنج نشی قربونت.

دست و پایش را تکان‌تکان داد و گفت:

- از دست رفت. جوون مردم ناکام مرد. اونم به خاطر چند بوسه ناقابل.

ضربه‌ای به سر سروین زد و گفت:

- اداطوار درنیار. جای این کارا تکلیفو زودتر معلوم کن.

نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

- اتاق خوبی شد. چطوره از همین جا شروع کنیم.

فهمید مسخره‌اش می‌کند. از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:

- به من باشه...

میان کلام نفس آمد و گفت:

- صد دفعه تا حالا راجع به این قضیه صحبت کردیم نفسم. من تا

درس تموم نشه، کاروبارم جور نشه، یه خونه درست و درمون دست‌وپا نکنم، زندگی مو شروع نمی‌کنم.

- یهو بگو ده سال دیگه.

- حالا هرچی. مگه تو از وضع الانت ناراحتی؟

دلخوری از نگاه و کلام نفس می‌بارید.

- نخیر. با دمم گردو می شکنم.

سروین در غالب شخصیت جدی و یک کلامش فرورفت.

- دلم نمی خواد از یه خونه جنوب شهری شروع کنم. هرچی بخواهی

بگم ندارم یا قسطم مونده. من نمی تونم این مدلی ازدواج کنم نفس.

نفس همانند او جدی شد.

- خونه بابات، همون طبقه ای که داری مجزا زندگی می کنی، مگه

چشه سروین جان؟

نیشخندی زد و گفت:

- مامان من بهترین زن دنیا، باشعورترین مادرشوهر روی زمین، اما

دلم نمی خواد باهاش تو یه ساختمون باشی.

- خوب عمو گفت اونو می دم اجاره، شما با پولش برید بیرون.

- صدقه دوس ندارم.

- وای سروین. تو همش دنبال بهانه ای.

تکه نانی برداشت و تهش را به مربا زد. آن را به سمت نفس گرفت و

گفت:

- مطمئن باش من برای شروع زندگی از تو مشتاق ترم اما هیچیم جور

نیست.

لقمه نانیش را به دهان نفس نزدیک کرد و گفت:

- بخور.

دست سروین را پایین انداخت و گفت:

- تو ذوقم زیاد خورد. دیگه میل ندارم.

چند لقمه ای عصرانه خورد. چای نوشید، سپس سینی را کنار زد.

پشت به نفس کرد و دراز کشید. سرش را کنار پاهای نفس گذاشت و از

بالای سر نگاهش را درون چشمان خوش رنگ دختر انداخت. به آرامی

گفت:

- یه دو سه سالی صبر کن نفس. فکراییی دارم که جواب می ده. شاید

کمی سخت باشه و شب و روزمو بگیره اما چند سال بعد راحت می شم.

- من که می دونم چی تو سرته. می خواهی بری با ضرروام بخری بعد

شب و روزت یکی بشه. اون وقت خیلی خوشبخت می شیم.

نگاهی اخم گرفته به نفس انداخت. گفت:

- باز اون آیدین چلغوز کلاغ شده برات خبر آورده.

- یه دستی زدم بهش، اونم دودستی تحویل داد.

باحرص گفت:

- ای خاک تو اون سرش.

- خدا نکنه.

- آخر اون دماغ گنده شو می بُرم تا واسه من جاسوسی نکنه.

همان دم آیدین یااللهی گفت و وارد شد. سروین با دیدن او بلند گفت:

- حناق و یاالله. دهن لق مردنی.

نگاهی به سروین انداخت و گفت:

- آقا ما لاغر استخون، به هیکل ورزشی خودت ببخش. دهنمونو

دیگه چرا صاف دیدی؟ کجاش لقه؟

نفس گفت:

- ولش کن. من بهش یه چی گفتم، حرص کرده داره سر تو درمی آره.

به سینی اشاره کرد و گفت:

- دستت درد نکنه رفتی رنگ گرفتی. بیا یه چای و عصرونه بخور بعد

بقیه شو رنگ بزنی.

حین جلو رفتن ضربه ای با نوک کفش به سروین زد و گفت:

- چرا رو خاکا ولو شدی؟ پاشو بتمرگ.

نگاهی از بالای چشم به او انداخت. آیدین سرش را تکان داد و گفت:
- چته؟

- هیچی. دلم می‌خواد خرخره تو بجوم.

آیدین روزنامه‌ای روی زمین پهن کرد. نشست و گفت:

- غلط اضافی. پاشو یه چیز کوفت کن بقیه شم بز نیم بره.

- خودت مرگ کن. من خوردم.

- ا، پس خرخره منو واسه چی می‌خواستی گاز بزنی؟

- ببند فکو آیدین.

- باشه اما به نفعته پاشی. زود ترتیب بقیه رنگ رو بدیم بز نیم بیرون تا
جمعه مون هدر نشه.

- کجا؟ جا داری؟

- پیدا می‌شه.

- من حوصله دور دور الکی ندارم. جایی سراغ داری بریم.

- می‌دونم شازده. خویه تو دختر نشدی این قدر ادا داری.

سروین ابروهایش را بالا و پایین انداخت و گفت:

- پس چی!

نفس گفت:

- راس می‌گه دیگه. پاشو بقیه شو تموم کنید برید تا منم جمع و جورش
کنم.

- اصل کار تویی. مگه می‌شه بدون تو؟ هرچی گشتم، مثل تو پیدا نشد.

- خوب گشتی؟

- آره. خوب!

نفس لبخندی زد و گفت:

- اگه دوستم داشتی، نمی‌گشتی!

از جایش که بلند شد، سروین هنوز شوکه بود. آن قدر نگاهش کرد تا از
در بیرون رفت. خواست دنبالش برود که آیدین دستش را گرفت و او را
نشاناند.

- یه خُرده درکش کن سروین. اون دختره! موقعیتش با تو فرق داره.

صبح که رنگا رو آوردم و عمو فهمید می‌خواهیم این اتاقو برای نفس
درست کنیم، ترش کرد. داشت غرولند می‌کرد.

- واسه چی؟

- واسه اینکه تکلیف زندگیت معلوم نیست. شما حتی نامزدی تون

هنوز رسمیت نداره.

- خب کارش یه حلییه بچپونم تو دستش. عالم و آدم می‌دونن ما

جونمون برای هم درمی‌آد.

- این درست اما زندگی بین این جماعت سوسول‌بازی برنمی‌داره
داداش.

- مثلاً نخواه منو آنتریک کنی که زودتر دستشو بگیرم و ببرمش.

- خوب نبر. به من چه اصلاً. بهت گفتم حواست جمع باشه. عمو

احدو که می‌شناسی. یهو قاطی کنه، دیگه هیچی حالیش نیست.

از جایش بلند شد و گفت:

- منم از خودشم. از اون بدتر. ول کن این خاله‌زنک‌بازیا رو.

سراغ ادامه کارش رفت. از حرکاتش کاملاً پیدا بود عصبی شده.

حرصش را سر تمام اشیا درمی‌آورد. آیدین عطای خوردن را به لقایش
بخشید و برخاست. در حال تعویض لباس هایش گفت:

- حالا خودتو زن. برو یه فکر درست و درمون بکن.

بالجاجت گفت:

- ببند آیدین. اون از موضوع وام که نگه نداشتی تو دلت و بهش گفتمی،

اینم از الانت.

- به جون خودم من حرفی بهش نزدم. خودش می دونست.

- آره، گفت! یه دستی بهت زده بدبخت. تو خری.

- خوب اون که همه جوره پاته. چرا حرفشو گوش نمی دی سروین؟

- ده دفعه نه، هزار دفعه براتون گفتم چرا. باز تکرار کنید.

جوش و خروش سروین ساکنش کرد و به کمک او رفت. کارشان که تمام شد، خودشان هم باور نمی کردند از یک اتاق متروکه چنین چیزی درآورده باشند. آنجا تنها اتاق طبقه دوم خانه بود که به عنوان انباری استفاده می شد. خانه کوچک عمو جای چندانی نداشت و نفس مدام از نداشتن اتاقی دلخواه گله داشت. سروین و آیدین تصمیم گرفتند آن اتاق متروکه را تعمیر کرده و باعث آرامشش شوند.

کارشان که به پایان رسید، وسایل اضافی را بیرون ریختند و پشت تشکر فراوان نفس و مادرش قصد ترک خانه عمو را داشتند. نفس اشاره ای به آن ها کرد و گفت:

- این مدلی می خواهید برید بیرون؟ خب یه دوش بگیرید بعد.

سروین میان کلام نفس آمد و گفت:

- اونور دنیا نیستیم که. خونه هرکدوم ده بیست دقیقه فاصله س. تا

می ریم می آییم، تو هم آماده باش.

- امروزو دیگه بی خیال بشید. همه خسته شدیم.

- اتفاقاً می ریم خستگی مون دربیاد. آیدین گفت مهمون من.

آیدین چشمانش را درشت کرد و گفت:

آیدین به گور پدرجدش خندید. اول تا آخر هفته ما کار می کنیم،

استفاده شو تو بخور.

سروین پشت آیدین زد و گفت:

- بزن به حساب.

- عمه هم نداری بگم جون عمه ت.

نفس خندید و گفت:

- نترس آیدین جان. امشب مهمون من، به خاطر تشکر از

پسرعموهای نازنین.

سروین چشمانش را درشت کرد. خواست حرفی بزند که آیدین دستش را کشید و همراه خود بیرون برد. فارغ از تمام هم و غمشان هرگاه سه تایی بیرون می رفتند، بهترین ثانیه های عمرشان می شد. بی خیال دنیا، کمبدها و خستگی هایش، فشارهای اقتصادی و ناملایماتش از وجود هم بهره می بردند و چشم امیدشان به آینده بود.

«بخش خاکستری»

با دیدن تیترا درشتی که سروین بالای دفترچه مخصوصش نوشته بود، ضربه ای روی آن زد و پرسید:

- یعنی چی؟

از بالای سرنگاهی دوست داشتنی به نفس انداخت و پرسید:

- کی اومدی بالا؟

نگاهی به اتاق شلوغ سروین انداخت و گفت:

- پس متوجه شدی ما اینجاییم و پایین نمی آیی؟

دستی لابه لای موهای به هم ریخته اش کشید و گفت:

- تو خواب هفتم صداتو شنیدم. داشتی با مامان و بابام احوالپرسی

می کردی. من توپم زیر گوشم درکنن، بیدار نمی شم اما با شنیدن صدای تو

صاف پا شدم نشستم. خواستم پیام پایین که صدای معترض عموجان

حمیدو بابای تو رو شنیدم. چه خبره باز؟

خندید و گفت:

- اونا محبت کردنشونم به هم با دادو بیداده. تو نمی شناسیشون؟

- خیلی با هم خوبن، هر سه تاشونم یه جا کار می کنن.

- به نظرم بیا زیر پای پدر مادراهامون بشینیم همه خونه هامونو بفروشیم، بریم یه جایی بخیریم و هرکدوم یه ساختمون داشته باشیم. من و توام بریم قاطی شون.

سروین خنده بلندی سرداد. نفس اخمی کرد و گفت:

- چیه؟ چرا مسخره می کنی؟

همان طور که می خندید گفت:

- خودت تنها این فکرو کردی قربون شکلت؟

- ایرادش چیه خب؟

- هیچی.

- سروین شده تو یه بار حرفای منو جدی بگیری؟

جدی شد و گفت:

- آخه عزیز من، تو از دست غرولند بابات فرار کردی رفتی رو پشت بوم، من از دست خرده فرمایشای مامانم اومدم خودمو چپوندم تو این قفس، اون وقت می گی همه با هم بریم تو یه خونه؟ برادرا خودشون تو محل کارشون سازشون نمی شه اون وقت...

میان کلام سروین آمد و گفت:

- تو زیاد سخت می گیری والا این خبرام نیست. همه آدمها با هم

اختلاف نظر دارن.

- آره، دارن اما تو بوق نمی کنن. خانواده ما عادت کردن مدام هوار

بکشن.

- خوب صوتشون بلنده مثل قداشون. چه کار کنیم؟

- اصلاً با ایده ات موافق نیستم. شاید خودمم امروز فردا از دست

مامانم فرار کنم از اینجا برم.

- وا، برای چی؟

- برای اینکه زیاد بهم پيله می شه. داره از حوصله م خارج می شه.

- چقدر تو نازنازی شدی!

از بالای چشم نگاهش کرد. در نگاه آن مدلی اش هزاران معنی بود.

نفس پرسید:

- چیه؟

- هیچی فقط برام زن پیدا کرده. اگه پشتیبانش هستی، بگو کار خوبی

کرده تا به فرار از اینجا فکر نکنم.

نفس سرخ شد. انگار کسی دست دور گلویش گذاشت. سروین آرام

روی صورتش زد و گفت:

- چیه فدات؟

- هیچی. چمه؟

- هروقت با بابام لج می کنه، می چسبه زیر خِرّ من. برعکس خونه شما

که بابات می خواد زرتی شوهرت بده.

- خوبه ما هستیم که لجبازی هاشونو سرمون خالی کنن.

- زور بیخود می زنن. خودشونم می دونن از این نمد واسه اونا کلاه

در نمی آد.

- بینم، مامانت باز اسما رو برات لقمه گرفته؟

- ول کن نفس. خورش می آد؟

- آخه اینجان. خاله ات داشت سراغ تو رو می گرفت. مامانت گفت

دیشب دیر خوابیدی، هنوز خوابی. بعدش به اسما گفت بی زحمت برو

سروینو صدا کن بیاد پایین.

رنگ سروین در یک لحظه برگشت.

- پس کار خود شو کرد. دیشب گفت خاله اینا رو می گم بیان اینجا و...

حرفش را که خورد نفس ادامه داد:

- یعنی با هم جروبحث هم کردید یا فقط مثل بابای من به حرفی زده شده؟

در حال جدل با خودش بود. نفس به اشفتگی های ذهنش زد و گفت:

- کجایی سروین؟

- همین جا. ولش کن. خودم درستشون می کنم.

- خوب اونم داشت می اومد بالا سروین. منم خیلی پروپرو گفتم

شما زحمت نکش، نزدیک ترم، خودم می رم دنبالش. عمو هم گفت، «آره

نفس جان. شما برو زحمت اسما زیاد نشه.»

از جا بلند شد و گفت:

- می خوام یه دوش بگیرم. می ری پایین یا هستی؟

بلند شد و صندلی سروین را اشغال کرد. زیر عنوان خاکستری این

جمله چشم را نوازش می داد.

«دنیا همین است

یک عمر دلخوش آدم هایی می شویم

که عشقشان از دور زیبا و

حرف هایشان از دور شنیدنی و

خودشان هم از دور نزدیک

حالا فقط کافی ست این آدم ها را کنار خودت ببینی

روزی هزار بار می گویی

عشق ارزانی خودتان

روزهایم را به من پس بدهید.»^(۱)

سروین از آن مدل جمله ها زیاد می نوشت اما معنی آن جمله اش را

نفهمید. متوجه نشد مخاطبش کیست. سرش را بلند کرد چیزی پرسد که

نفس سروین توی صورتش خورد. لحظاتی با نگاه با هم حرف زدند. این

عادتشان بود. سروین به نرمی گفت:

- اینا رو دیشب نوشتم. با مامانم یه کم بحث کردم، وقتی اوادم بالا

واسه مامان نوشتم. مگه نمی گن محبت مادر سراسر عشقه؟ پس چرا

مامان من گاهی مواقع خودبین و مغرور می شه و می خواد حرف خودشو

به کرسی بنشونه؟

- توام لجبازی آخه.

- آره، اما اون مادره. باید یه حرفی بزنه که من کوتاه پیام نه اینکه بنزین

رو شعله بریزه.

زن عمویش را خوب می شناخت. می دانست همیشه دوست دارد

حرف حرف خودش باشد. حق را به سروین می داد و از اینکه هیچ وقت

نمی پذیرفت که زندگی مشترکش را از منزل پدری شروع کند، باطناً

خوشحال بود. اگر گاهی اصرار می کرد، به دلیل فشارهای پدرش بود.

مطمئن بود هم خانه بودن با زن عمو هرروز یک داستان خواهد داشت.

سروین حرف های ذهنی اش را خواند و گفت:

- بازم دوس داری بیایی از اینجا شروع کنیم؟ کافیه خاله خانومم بیاد

اینجا و با مامان جانم بشینن به درد دل.

- من همه حرف هات رو می فهمم عزیزم. صدای قلبتو می شناسم،

حتی صدای نفس هاتو، اما...

- تو که صبوری می‌کنی. یه چند سال دیگه هم به خاطر آینده‌مون صبر کن عشقم. باشه؟

پلک‌هایش را به نشانه تأیید روی هم زد و گفت:

- بگو تا آخر عمرت. نفس اصلاً چرا دنیا اومد؟ برای کی؟

- هیچ وقت یادم نمی‌ره وقتی مامانت تورو گذاشت تو بغلم.

نفس خندید. سروین ادامه داد:

- گفتم «این نی‌نی چه نازه زن‌عمو. اسمش چیه؟» زن‌عمو گفت،

«نفس». پرسیدم، «یعنی چی؟» زن‌عمو گفت، «یعنی اگه نباشه، من و تو

می‌میریم.» منم دستمو گذاشتم روی دهنتم بینم اگه نباشی، می‌میرم یا نه.

- من بیچاره هم داشتم خفه می‌شدم.

سروین طور خاصی نگاهش کرد و گفت:

- از همون موقع و تو عالم بچگی با خودم عهد کردم نفسم همیشه مال

تو باشه.

- پیشکش عزیزم. بهش احتیاج داری.

منظور نفس را فهمید اما خودش را به آن راه زد و گفت:

- قربون این پیشکشی گران‌بها. چه خانومی هم شده.

سر سروین را در حال نزدیک شدن به صورت خود دید، بحث را

عوض کرد که حواس سروین را پرت کند.

- چیزی تا شروع ترم جدید نمونده‌ها. انتخاب واحد رفتی؟

سروین بی آنکه جوابی دهد گفت:

«هیچ وقت قرص‌هایی که حال آدم‌خوب می‌کنند، جای چیزایی که دل

آدمو قرص می‌کنند، نمی‌گیره.»^(۱) درس چیه وقتی تو هستی؟ کلاس

کدومه وقتی نفس باشه؟

نفس خندید، دلچسب و طناز. به محض گره خوردن نگاهش به نگاه

سروین گفت:

- پیش من می‌آیی، هیچ وقت شال قرمز سرت نکن.

- چرا؟

سروین در حال رسیدن به مقصودش گفت:

- آماده‌ای واسه حمله؟

دستش را روی قلبش گذاشت و افزود:

- آخرین ترکش.

نفس‌های سروین فاصله‌های آخرش را می‌کشید تا روی لب‌های

محبوبش آرام شود. یک‌باره صدایی مانند برق گرفته‌ها هردویشان را

خشکاند.

- سفره رو پهن کردم. نمی‌خواهید تشریف بیارید پایین؟

نفس با شرمندگی سرش را سمتی خلاف جهت زن‌عمو چرخاند و

لبش را محکم به دندان گرفت، طوری که طعم شور خون را حس کرد. با

آنکه خطایی نکرده بود اما زن آن‌ها را در بد حالتی گیر انداخته بود.

نگاهش زیر افتاده بود و سروین را نمی‌دید اما صدایش را که شنید، فهمید

حسابی عصبی است.

- این خونه دروپیکر نداره مامان؟

مادر چشم‌غره‌ای به سروین رفت. یعنی مقابل نفس درست صحبت

کن! سروین اما بی تفاوت به پشت چشم آمدن مادرش ادامه داد:

- ساعت دوازده سفره انداختید؟ ما حالت عادی مون دو بعدازظهره.

- شوهرخاله‌تو نمی‌شناسی؟ اون باید سر ساعت غذاشو بخوره.

- شما بفرمایید. غذای ما رو نگه دار. من الان دهنم به چیزی باز

نمی‌شه.

- زشت نیست این بالا هستتید و برای احوالپرسی هم نیومدی؟

پیش از آنکه سروین حرفی بزند، نفس بلند شد و گفت:

- حق با زن عمومه سروین. من می‌رم پایین، شمام هر وقت دوس

داشتی بیا.

سروین مانع رفتن او شد. پیش از آنکه حرفی بزند، نفس مداخله کرد که شرایط بدتر نشود.

- مگه نگفتی می‌خوام دوش بگیرم؟ خب من نمی‌موندم که. دوش

بگیر بیا.

نگاه آرام نفس کمی از آتش وجودش را خواباند اما به محض آنکه

رفت و صدای در به گوششان رسید، سروین با عصبانیت گفت:

- شما هنوز نمی‌خواهید باور کنید من اون پسر بچه نابالغ نیستم.

زن کم نیارورد و گفت:

- من در زدم. تو کله‌ت این قدر داغ کرده که نشنیدی.

عصبی‌تر شد و گفت:

- حتماً انگشتتون فقط به در خورده والا ما اینجا خلاف نمی‌کردیم.

- چه معنی داره اون دختره پیش این همه آدم بیاد ور دل تو؟

- چه معنی داشت خواهرزاده تونو داشتید می‌فرستادید منو صدا

بزنه؟

- پس خبرم برات می‌آره؟

- شما نفسو می‌شناسی مامان. اهل این حرفا نیست. حرف حرف

می‌آره.

- اسما فقط می‌خواست تو رو صدا بزنه نه اینکه دل بده قلوه بگیره.

- شاید من اینجا لخت بودم. واسه چی اون باید بیاد منو صدا بزنه؟

-؟! نفس بیاد ایراد نداره، اسما بیاد نامحرمه؟

سروین با تعصب خاصی گفت:

- آره، همه تو این دنیا به من نامحرم جز نفس.

- خوش به حال من با این دست‌پرورده‌م. هنوز دستت بهش نرسیده،

منو اخی کردی.

به شدت از حرف‌های مادر آشوب شد. می‌دانست آن‌ها احترام

سرشان می‌شود و حرفش تودهنی محکمی برای او به حساب می‌آمد.

جمله بعدی‌اش را با خشم خورد. از اینکه با مادر بلند حرف زده بود،

پشیمان شد. چنگی بین موهایش زد و گفت:

- می‌دوننی داری بیراه می‌گی مامان. به خاطر همین قضاوت‌هات هم

شده، بالاخره منو از دست می‌دی.

زن رنگ‌به‌رنگ شد. از شب قبل بدجور پا روی دم سروین گذاشته و

اعصاب و روانش را به‌هم‌ریخته بود؛ اما همچنان بر اریکه خود سوار بود و

می‌تاخت.

- جونم. امر سرکار خانوم.

- خوبی آیدین جان؟ بیخس مزاحمت شدم.

- شما جون بخواه. مزاحمت چیه فدات.

- مرسی عزیزم. می‌خواستم ببینم از سروین خبر نداری؟ گوشی شو

جواب نمی‌ده.

- مگه تو خبر نداری؟

دل نفس ریخت. از دو شب پیش که منزل عمو را ترک کرده بودند،

دیگر خبری از او نداشت. هربار هم موبایلش را می‌گرفت، خاموش بود.

دلش نمی‌خواست با منزلشان هم تماس بگیرد که مجبور شود با زن‌عمو

حرف بزند .

- از چی؟ مگه اتفاقی براش افتاده؟

- نه بابا. بادمجون بم آفت نداره. خودش طوری نشده که، اما نمی شناسیش مگه؟ فازماز قاطی کنه، می زنه، له می کنه، خرد می کنه.

میان کلام آیدین آمد و گفت:

- جون نفس یه کلمه بگو دیگه.

- با مامانش بحثش شده، زده گوشی شو شکسته.

- و، چه کار به اون گوشی بدبخت داشت خب.

- روانیه دیگه. شاخ و دمدم نداره.

- ببخشید آیدین جون اما راجع به سروین درست حرف بزن.

- چشم. ببخشید.

- سرچی بحثشون شده حالا؟

- نمی دونم والا. از جمعه که دیدی پکر بود، انگار بعد رفتن مهمونا اوقاتشون تلخ شده.

- چرا به من زنگ نمی زنه حالا؟ تو باهاش تماس داشتی این دو روز؟

- آره بابا. اسباب کشی داشتیم.

چشمان نفس گرد شد و پرسید:

- نکنه زد به سرش رفت از خونه باباش؟

- آره دیگه دختر. زد بیرون احمق. هرچی من و عمو و بابام بهش

گفتیم، اصلاً انگار ناشنوا شده بود. آخرم سر این غدبازی یه بلایی سر خودش می آره.

- زن عمو چطور گذاشت بره؟

- زن عمو شده بود موش. اصلاً حرف نمی زد. انگار مقصر بود که

اون طوری ساکت شده بود چون عمو هم مدام بهش چپ چپ نگاه

می کرد.

- ای بابا. گل بود به سبزه نیز آراسته شد. حالا کجا رفته؟

- پیش عمه حامد.

- حامد کیه؟ مرتضوی؟

- آره.

- اون به آپارتمان هشتاد متری می گه لونه مرغ، چطوری رفته اونجا؟

- بابا لجش به زن عمو گرفته. والا داشت منفجر می شد. گفت موقتی

می رم تا یه جای خوب پیدا کنم اما عمو نمی ذاره بمونه که. برمی گرده.

مثل آدم های بی حس و حال روی مبلی افتاد.

- بهش بگو یه زنگ به من بزنه یا شماره تماس از اون خونه داری، بده.

- والا شماره که ندارم اما امروز قراره برم پیشش. کار داشت هنوز.

بهش می گم.

- مرسی آیدین جان. فعلاً.

تماس قطع نشده بود که آیدین گفت:

- نفس.

- بله.

- فردا شب می ریم بهارنارنج. هستی پیام دنبالت؟

سروین می آد؟

- آره دیگه. می خوام اون مشنگو ببرم یه خُرده حالش بیاد سرجاش.

- باشه. مرسی. خودم می آم. تو زحمت نکش.

- پس منتظرم. هشت بیا.

از پشت شاخه گل را به صورتش کشید و گفت:

- خجالت نمی کشی سه روزه منو ندیدی؟ زنگ نزدی؟ صدامو

نشنیدی؟

از دیدن نفس تعجب کرد. متوجه شد با آیدین دست به یکی کرده‌اند. لبخندی زد که در نظر نفس تلخ بود. کنارش نشست و گفت:

- باشه! بخشیدمت. نمی‌خواد زورکی بخندی.

- ببخش فدات شم. به خدا اصلاً حال و حوصله نداشتم. صد دفعه اوادم تا خونه‌تون اما برگشتم. گفتم اعصاب خرابمو نیارم برای تو. با شاخه گل درون دستش روی دست‌های سروین زد و گفت:

- مرسی که منو از دل شوره کشتی.

با حسرت گفت:

- چی می‌شد تو مامانم بودی نفس.

اخمی کرد و گفت:

- مامانتم بودم همین آش بود، آشوب.

- من حوصله تو رو ندارم که بابات بهت زور می‌گه، برم تو اتاقم درو تقی بزمن به هم.

- خب بزن موبایلتو بشکن، از خونه بیا بیرون.

- مرسی اومدی حالمو عوض کنی.

- خیلی خب بابا. خوب کردی اصلاً. برو مین بزن تو خونه‌تون خیالت راحت بشه.

خنده‌اش گرفت. نگاهی دوست‌داشتنی به نفس انداخت. دخترک شانده‌اش را بالا انداخت و گفت:

- والا. هرچی می‌گم یه بهونه می‌آری.

- آگه تو نبوددی که کارم دیگه زار بود. باز یه امیدی هست.

- اسمشو بذاریم امید خوبه؟

نگاه متعجبی به نفس انداخت و گفت:

- اسم کیو؟

- پسر مون دیگه.

انگار قند تو دل سروین آب کردند. گل از گلش شکفت. کلاً حالش عوض شد و گفت:

- معنی قشنگی داره اما دوس ندارم. می‌خوام اسم پسر مو بذارم...

یک‌هو حرفش را قطع کرد و گفت:

- راستی نفس ما هیچ آزمایشی ندادیم ببینیم اصلاً شرایط مثبت برای ازدواج داریم یا نه.

شانده‌اش را بالا داد.

- چیزی که زیاده بچه.

- آره والا، می‌ریم بی‌دردسر یه دونه می‌آریم.

آیدین گفت:

- جون عمه‌تون بی‌دردسر بچه دادن. باید ملک و دارایی به نامش کنید.

سروین به مسخره گفت:

- این همه املاک بابامو کی جمع کنه پس؟ نصفشم مال اون طفلی.

هرسه با هم به خنده افتادند. سروین ادامه داد:

- حالا باغ‌های بالا رو نخواستن یه دو سه هکتار زمین تو لواسون دارم، اون پیشکش.

نفس میان خنده گفت:

- چرا داری مهر منو بذل و بخشش می‌کنی سروین خان؟

- مهر تو که سرجاشه عشقم. زمین‌های شمالی لواسون. اینا که گفتم، جنوبیا بود.

سپس روی قلبش زد و گفت:

- به اضافه سند شش دونگ این زمین.

جای خنده پرمایه اش را لبخندی دلچسب پر کرد و گفت:

- همینو به تمام مایملک دنیا ترجیح می دم.

آیدین گفت:

- حالم داره به هم می خوره بچه ها.

نگاه سروین و نفس از هم جدا شد و به آیدین چشم دوختند.

- چرا؟

- بس که شما لاو ترکوندید. آخه نمی گید پسر مجرد اینجا نشسته

دلش بخواد؟

سروین گفت:

- خوب تو هم یه هم پیاله واسه خودت جور کن بی عرضه.

- همونو ندارم. عرضه.

- من یه کیس خوب سراغ دارم. اتفاقاً تنهاس. عالی. موقعیت توپ.

آیدین از زیر چشم نگاهش کرد و گفت:

- حتماً عمه حامد.

سروین بلند خندید. آیدین با دسته قلیان توی سر سروین زد و گفت:

- درد، نکبت! فکر کردی همه مثل تو خوش شانسن؟ نه اخلاق داری

نه پول وپله نه کار درست حسابی نه درست تموم شده، اونوقت یه حوری

هم سالهاست به پاته.

- تا کور شود هر آنکه نتواند دید.

- باشه. شامو بزیند بریم دور دور. هوا عالییه. پاییز شه دیگه

موتورسواری حال نمی ده.

نفس گفت:

- اتفاقاً بارون ریز و برگای رنگارنگ و ترکیبی از بوی خوش اونا جون

می ده واسه هوای دونفره.

- من بدبختم برم تک پری پس.

نفس خندید و گفت:

- نه، تو رو ترک موتور می ذاریم.

سروین خندید و در حال گرفتن قلیان از دست آیدین گفت:

- ای جون. حال او مدم اساسی.

شامشان را که میان خنده و شوخی خوردند، ترک موتور سروین

پریدند و لایی کشان خیابانها را پشت سر می گذاشتند. شماره آن شب

تقویم روی عدد زیبایی نشسته بود و جشنهای زیادی به چشم می خورد.

درگذر از خیابانی پهن بین کارناوالی طولانی از یک جشن گیر کردند.

موتورسواران بی شماری چون آنها دور اتومبیل عروس بودند و آنها را

نیز جزو مهمانان خود پنداشتند. آیدین خندید و به پشت سر برگشت.

- چه حالی داری سروین؟ دوس داشتی جای این داماد باشی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- من نه اما نفس حقش خیلی بیشتر از ایناس.

- الان دلت چی می خواد؟

- دلم اون آهنگ خدا رو می خواد که سه تایی عاشقشیم. کاش ماشینو

می آوردی قاطی اینا پخشو زیاد می کردی و...

- نفس تو گوشیش داره. هندزفری رو بذار درگوش خودت، ولومو

ببر بالا. صدات بد نیس. منم باهات عرعر می کنم.

سروین بلند خندید. نفس با اشاره دست گفت:

- چی می گید شما دو تا؟

سروین گفت:

- اون آهنگ خدا رو بذار رو پلی. یکی از هندزفری هاتم بزن به گوش

-وا!

-والا. می خواهیم با آیدین بخونیم. عروسیه دیگه. تو هم ریزریز با ما بیا.

نفس خندید و درخواست سروین را انجام داد. همان لحظه چراغ قرمز شد و کارناوال جشن پشت چهارراه متوقف شد. هم زمان با توقف اتومبیل ها سروین و آیدین یک صدا شروع به خواندن کردند. نزدیک ترین موتورسوار به آن ها نگاهی به آن دو جوان پرنرژری انداخت و به اتومبیل مدل بالایی کنار دستش اشاره کرد و چیزی گفت. طولی نکشید که همان موسیقی با ولوم بالا در گوششان نشست. حال هرسه تایشان به طرز عجیبی تغییر کرد. هندزفری ها را کنار انداختند، دست هایشان را بالا گرفتند و هم نوای خواننده شدند. نشاط آن ها دیگر جوانان را هم پایه کرد. هرکس آن موسیقی را داشت، صدایش را بالا برد. شوری عجیب بین جماعت افتاده بود.

چراغ که سبز شد، اتومبیل ها پشت هم راه افتادند. ترک نشینان همچنان پرشور و نشاط با خواننده لب می زدند و ساز دلشان کوک کوک شده بود.

شروع سال تحصیلی جدید برای نفس پردردسرتتر از سال های گذشته بود. سروین هم خانه اش را عوض کرده بود و هم دسترسی به موبایل و شماره تماسی نداشت. پیرزن صاحبخانه اش به گفته سروین زن مهربانی بود اما به خودش اجازه نمی داد برای سلام و احوالپرسی ساده یا بیدار کردن او از خواب صبحگاهی مزاحمش شود.

با شروع فصل پاییز نقطه ضعف سروین هم شروع می شد، خواب، خواب، خواب! امان از خواب او که هرچه می خوابید، سیر نمی شد. با

شروع یک ماه از شروع کلاس ها او تنها کسی بود که یکی در میان کلاس ها را می آمد و همیشه باعث حرص خوردن نفس بود. آن روز نیز نگاهی به جای خالی ش انداخت. در حال خودش بود که سیما محکم به بازویش زد و گفت:

- داداشت چرا نیومده؟ مگه شما با هم تو یه خونه نیستید که همیشه اون دیرتر می آد؟

در حال ماساژ دادن بازویش احمی به سیما کرد و گفت:

- خدا لعنتت کنه. دستم درد گرفت.

- از زیر جواب دادن فرار نکن.

- تو چرا گیر دادی به داداش من؟

سیما دستی به شکمش کشید و گفت:

- آخه خوشمزه س. بگو کی گیرش به داداشت نگرفته؟

نگاهی احم گرفته به سیما انداخت و گفت:

- وا، چه خوش اشتها.

- والا با اون قد و قامت و هیکل ورزشی و...

- کور بشی خب. بگو ماشاالله.

- اون وقت زن داداش کور می خواهی چه کار؟

ضربان قلب نفس ناهمگون شد. زیر لب گفت:

- خدا لعنتت کنه سروین. مرض داشتی دروغ گفتمی منو انداختی به

جون این جماعت؟ اگه راستشو...

سیما دوباره به او ضربه ای زد و پرسید:

- لال مرده می گم چرا صبح با هم نمی آید؟

دندان قروچه ای رفت و گفت:

- فضولو بردن جهنم، گفت هیزمش تره؛ اما محض اطلاعات که بقیه رو

هم توجیه کنی، شب‌کاره. از محل کارش می‌آد دانشگاه. حالا مشکلات حل شد؟

سیما ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- آخی، بمیرم براش. شبا کار، روزا درس؟ مگه زن و بچه‌ش گشنه موندن؟ من حاضرم زیر سقف کاهگلی باهاش زندگی کنم.

با غیظ نگاهش کرد. پیش از آنکه حرفی بزند، استاد معین او را به نام خواند.

- با شما بودم خانوم پارسا.

سر جایش ایستاد و گفت:

- بله استاد.

استاد ریز نگاهش کرد.

- بنده چی گفتم؟

- متوجه نشدم استاد. ببخشید.

- پس به بحث مفیدتون با خانوم محسنی ادامه بدید.

مثل آدم‌های منگ پاسخ داد:

- چشم استاد.

صدای خنده فضای کلاس را پر کرد. نفس تازه پی به اشتباهش برد. از

آن حواس‌پرتی، پرچانگی سیما و غیبت سروین لجش گرفت. کمی رنگ‌به‌رنگ شد و گفت:

- عذر می‌خوام استاد. اشتباه شد.

استاد به صندلی نفس اشاره کرد و گفت:

- بنشینید.

کاملاً سرجایش ننشسته بود که در با تلنگری روی پاشنه چرخید و باز

شد. با نمایان شدن سروین، استاد گفت:

- به‌به! بالاخره صبح شد. زود نیومدی دانشگاه پسرم؟

- صبح بخیر استاد. شرمنده! باز این فصل پاییز رسید و...

استاد ادامه داد:

- خواب زمستانی شما هم آغاز شد.

- دقیقاً. ضمناً عرض کنم داخل تاکسی هم خوابم برد و آخر ایستگاه

پیاده شدم. مسیر کوتاه بود اما دوباره سوار تاکسی شدم که زودتر برسم.

متأسفانه بازم خوابم برد و این سناریو تکرار شد.

صدای خنده بچه‌ها فضای کلاس را پر کرد. استاد بچه‌ها را به آرامش

خواند و از سروین پرسید:

- این طور که معلومه برگشتی سرايستگاه.

- بله.

- شما که راست می‌گی؟

- دروغم چیه استاد؟ می‌خواهید قسم بخورم.

- قسم خوردنم خاصیتی نداره.

- یعنی سردر دانشگاه ارزشی نداره؟

- منظورم اینه با این قسم شما به زودی فروکش می‌کنه.

- به سردر دانشگاه قسم این بارو حقیقتاً راست گفتم.

استاد بین ازدحام کلاس سرتکان داد و گفت:

- بسیار خب.

- یعنی اجازه دارم پیام داخل یا برم نمازخونه؟

استاد ابرو درهم کشید و پرسید:

- مگه الان وقت نمازه؟

- روم سیاه استاد. ما که تعداد رکعت‌های نمازم بلد نیستیم. با

اجازه‌تون می‌رم بخوابم.

بار دیگر صدای خنده بچه‌ها بلند شد. استاد لبخندی بر لب نشانده و گفت:

- بفرما سر جات و سعی کن جای چرت زدن به درس گوش کنی.
سرش را به نشانه احترام مقابل استاد خم کرد و رد شد. مرد میان سال با نگاهی او را بدرقه کرد. سروین همیشه به گونه‌ای عبور می‌کرد که از مقابل نفس بگذرد. این امر برای استاد کاملاً مبرهن شده بود. بی آنکه استاد متوجه شود، مانند هر وعده صبحگاهی چشمکی به جای سلام و صبح بخیر برای نفس فرستاد و روی انتهای ترین صندلی کلاس نشست. آن ساعت که به پایان رسید و استاد کلاس را ترک کرد، وسایلش را برداشت و صندلی خالی کنار نفس را پرکرد.

- چطور می‌شاه‌ماهی من؟

نفس لبخندی زد و گفت:

- چون نفس یه گوشی بگیر خودم صبحا بیدارت کنم با هم بیاییم دانشکده. آخه چقدر می‌خواهی خواب بمونی؟

- تلاش بیهوده‌س قربونت برم. شبا به عمه گلی می‌گم صبح رأس ساعت بیدارم کنه. پیرزن طفل معصوم این قدر به در می‌زنه که لولاها شل شده اما مگه من بیدار می‌شم؟

- خوب خسته هم هستی مزید بر علت می‌شه. ساعات کارت خیلی زیاده.

- عوضش پول خوبی می‌ده. چاره‌ای نیست.

- خوب اصلاً نرو خونه. مستقیم بیا برو نمازخونه دانشکده.

- دربه‌در شدم فدات اما دیگه کارتن خوابم نکن.

لبش را به دندان گرفت و گفت:

- دور از جونت عزیزم. منظورم این بود خودم پیام بیدارت کنم که

کلاسات دیر نشه.

- بی خیال خوشگل خانوم. کلی هم باعث مسرت و زنگ تفریح می‌شیم.

لجش گرفت و گفت:

- تو فقط یه بار دیگه دیر بیا، اون وقت...

سروین میان کلامش آمد و گفت:

- بیخود اولتیماتوم صادر نکن. بی‌فایده‌س. آگه زیر پلکم چوب کبریتم بذارم، باز خوابم می‌بره.

- برگرد خونه خودتون سروین.

- عمراً. فعلاً حال و حوصله خونه رو ندارم. قسم خوردم یکی دو سالی اون‌وری آفتابی نشم.

- حالا بشکن قسمتو یه کلام. آخرش سرتو به باد می‌دیا.

- سرم فدای یه نفس تو.

- لوس نشو سروین. دو سه ماه شد دیگه. از خر شیطان بیا پایین.

این طوری از کرایه خونه دادن و خرج خورد و خوراک و هزینه‌های اضافی هم راحت می‌شی.

سروین سری بالا انداخت.

- خرج‌های اضافی هم بابت نامزدبازیه. دانشکده رو هم تو گذاشتی گردنم والا من داشتم زندگی مو می‌کردم.

نفس که دید حریف او نیست گفت:

- بده داری تحصیل کرده می‌شی؟

- نخیر جونم اما دانشگاه آزاد و این خرج‌های اضافی برای کسیه که که پولش از پارو بالا می‌ره نه من فلک‌زده که همیشه هشتم میدوه به نه برسه

اما برمی‌گرده با سرنیزه می‌ره تو شکم هفت. الان دو سه برج حقوقمو باید

مفت و مسلم بریزم تو شکم گشاد دانشکده.

نفس لب زیرینش را به دندان گرفت و لبخند دلچسبی روی لب نشانند.
سروین نگاه نفس‌گیری به او انداخت و گفت:

- جون! چقد دلم برای خنده هات تنگ شده بود عروسک قشنگم.

- شما کیمیا شدی. کم پیدا شدی. مثل غریبه‌ها شدی. دانشگاهم نباشه، اصلاً نمی‌بینمت. والا من هم تلفن ثابت دارم هم همراه هم همیشه در خدمتم.

سرش را نزدیک‌تر برد و گفت:

- یه شب که کارم زودتر تموم شد، می‌آم پیشت. درو یواشکی باز کن.

- چرا یواشکی حالا؟

- نصفه شبی می‌خواهی صدا خوشگله بابات دربیاد؟ یا فکر کردی می‌آد استقبالم؟

نفس خندید. خواست جوابی بدهد که صدای سیما از مقابل در بلند شد.

- علف زیر پام دراومد نفس. می‌آی یا من برم؟

دوست سروین فرشاد از آن طرف کلاس که به انتظار نشسته بود افزود:

- شما دوتا تو خونه‌تون نمی‌تونید حرف بزنید؟ چی می‌گید این قدر پیچ‌پیچ می‌کنید؟ ولا ما با نامزدمون هم این قدر لاوتولاو نمی‌شیم.

سروین دیگر جای ماندن نمی‌دید. با نفس برخاستند. درحالی‌که

هرکدام به سمت دوست‌هایشان می‌رفتند گفت:

- شب‌کارم عالی‌جناب. داشتم طول و عرض خونه و اتفاقات رو برآورد می‌کردم.

فرشاد پرسید:

- حالا مقایسه‌تون ایراد پیدا نکرده بود؟ همه‌چی سرجاشه؟

- اون که بله. مگه جرئت داره نباشه.

- شکرالله.

- جون فرشاد بیا بریم آدم بشیم. آخه فردا من افتادم تو مردی، خاک پرتمون نمی‌کنه بیرون؟ نه رازی نه نمازی نه نیازی.

- من که خیال مردن ندارم. تو خودت می‌دونی. این قدر کار کن شبانه‌روز تا بمیری. کنارش پرهیزکار هم می‌تونی بشی. این قدر که ریشتو ببافی بندازی دور گردنت.

مکثی کرد و ادامه داد:

- حالا چرا نیومده واعظ شدی؟

- همین جوری. جدیداً خوابای آشفته زیاد می‌بینم. سراسیمه از خواب می‌پریم. گفتم برم تویه موبه چیزی کنم شاید راحت بشم.

- حالا بلایی هم بخواد سرت بیاد، جلوتر بوق می‌زنه. فرصت داری. جدیداً علم زیاد پیش رفته.

- حالا بوقش سوخته بود چه گلی سرم بگیرم؟

- به خواهر جان وصیت کن حاجت‌های قضا شده رو ادا کنه. ماشاالله خوب که حواسش بهت هست.

- آره. فکر خوبیه.

نفس گفت:

- بسه شما دوتام. سرصیحی ضعف کردیم.

سروین گفت:

- چشم. بهتره بریم بیرون یه چیزی بخورم. فکر کنم از گرسنگی باشه. آخه دیشب شامم نخوردم. آخرین وعده غذایی‌ام دیروز ظهر تو دانشگاه بود.

نفس نگاه خاصی به سروین انداخت و گفت:

- الهی بمیرم. آخر خودتو می‌کشی تو با این وضعت.

منظور نفس به وضع زندگی سروین بود چون می‌دانست او حوصله نیمرو درست کردن هم ندارد مگر غذایی آماده برای خود تهیه می‌کرد. فرشاد گفت:

- نترس بانو.

به بازوهای سروین زد و گفت:

- ذخیره داره. به این مفتی نم‌پس نمی‌ده.

- بگید ماشاءالله خوب.

نگاه فرشاد بین آن‌ها چرخ می‌زد و گفت:

- مطمئنید خواهر برادرید؟

سروین گفت:

- نه! برادر خواهریم.

- والا من و خواهرم سر عوض کردن کانال تی‌وی همدیگرو لت‌وپار

می‌کنیم. عجیبه شما با هم این قدر مچید.

- تربیتت غلط بوده بچه جون. باید مامانت بیاد پیش مامان من دوره.

نفس کاملاً متوجه بود سروین مسخره می‌کند چون خودش از دست مادرش فراری شده بود. خنده‌اش گرفت و به شدت خود را کنترل می‌کرد تا زیاد جلب توجه نکند چرا که سروین خیلی عالی آن حرف‌ها را به هم می‌چسباند و انگارانه‌انگار در حال دروغ گفتن است.

اتمام دوران وظیفه سروین مصادف با اولین سال ورود نفس به دانشگاه بود. او که دو دوره کنکور داده و در رشته مورد علاقه‌اش پذیرفته نشده بود، عطای دانشگاه رفتن را به لقایش بخشید و راهی خدمت شد. پس از دوران سربازی نفس به او پیشنهاد داد با هم درس بخوانند و یک رشته و دانشکده را انتخاب کنند.

نتایج دانشگاه آزاد که مشخص شد و نام خود را در یک رشته و دانشگاه دیدند، از فرط تعجب همدیگر را بغل کرده و فریاد کشیدند. سروین اصلاً فکرش را نمی‌کرد که در یک دانشکده پذیرفته شوند. چون هزینه دانشگاه آزاد برایشان زیاد بود، آن را بهانه کردتا از زیر رفتن به دانشکده شانه خالی کند. نفس که پيله اش شد، کوتاه آمد اما به شرطی حاضر شد قدم به دانشگاه بگذارد که به همه بگویند آن‌ها خواهر و برادرند. ابتدای امر هدفش مخالفت نفس بود تا به او پيله نکند اما نفس با کمال میل پذیرفت و گفت:

- بعد از اتمام درسمون ماجرا رو لو می‌دیم، حتی غافلگیرکننده‌تر اینه که دوستان صمیمی رو برای جشن دعوت کنیم و کلی صفا کنیم. به‌هرحال به شرطی که بین هم گذاشته بودند، عمل کردند و تمام بچه‌ها آن‌ها را خواهر و برادر تصور می‌کردند بی آنکه هیچ یک شکی کنند.

آقای پارسا فنجان چایش را روی میز گذاشت و پرسید:

- به نفس گفتی نرگس؟

بی آنکه نگاه از صفحه تلویزیون بردارد پاسخ داد:

- نه!

اخم‌های مرد درهم فرورفت.

- واسه چی؟

- مگه می‌خوام خونه رو بذاره روی سرش؟

- بیخود می‌کنه. مگه قراره چی بشه؟

این بار مستقیم به همسرش نگاه کرد و جواب داد:

- هیچی. قراره خواستگار بیاد.

- خب دختر دم بخت خواستگار داره دیگه.
 - آره، اما تو خونه ما جای خواستگار زلزله می‌آد.
 - تقصیر توئه. از بس رو دادی بهش و خودسر بارش آوردی.
 - این قدر سربه سر این دختر بذار تا مثل سروین که از دست سوسن فرار کرد، یه کاری دستت بده.
 آقای پارسا با غیظ گفت:
 - غلط می‌کنه. قلم پاشو می‌شکنم.
 - نفس بچه نیست باهاش این مدلی رفتار می‌کنی احد. جوون‌های این دوره زمونه با امثال ماها فرق کردن. به لجبازی باشه، اونا بدتر می‌کنن.
 - بده می‌خوام سروسامون بگیره؟
 - تو خودت می‌دونی باز کردن این حرف باعث سروصداس.
 - واسه چی؟ واسه اینکه می‌خواد با آقا سروین خوش بگذرونه و ول باشه؟
 - خوبه برادرزاده خودته حالا.
 - من به این که کیه کار ندارم. اون اگه واقعاً نفسو می‌خواست، یه حرکتی چیز می‌کرد. فقط از بچگی دنبال همن بی اونکه از طرف بزرگ‌ترشون حرفی زده شده باشه.
 حق را به همسرش داد علی‌الخصوص که مرد افزود:
 - یادت نیس مهمونی خونه احمد زنش خواهرزاده شو چپ و راست بالا پایین می‌کرد؟ این یعنی چی نرگس؟ اگه نفسو می‌خواد، واسه چی جلوی ما به بچه خواهر خودش گفت برو بالا سروینو صدا بزن؟
 - سوسنو ول کن احد. دیدی که پشت سرشم داداشت نفسو فرستاد.
 - مگه دخترمون مونده رو دستمون که بندازیمش زیر دست سوسن براش سوسه بیاد؟

- مهم سروینه که بدون هیچی این قدر پشت نفسه احد. تموم بحثونم سر همین موضوع بوده که از خونه زده بیرون.
 - تو از کجا می‌دونی؟
 - آرزو بهم گفت. گویا آیدین جسته گریخته دلیل رفتن سروین از خونه رو برای مادرش گفته.
 آقای پارسا کمی به فکر فرورفت اما طولی نکشید که گفت:
 - حالا هرچی، من موندم تو رودرواسی با آقای برزین. واسه شب جمعه قرار گذاشتم.
 زن چشمانش را درشت کرد و پرسید:
 - تو نمی‌دونی نفس از بابک چقدر بدش می‌آد؟ باز به باباش لبخند زدی و باهاش وعده گرفتی؟
 آقای پارسا بی حوصله دستش را برای زن پرت کرد و گفت:
 - می‌گم موندم تو رودرواسی. زبون اونا رو نمی‌شناسی تو؟
 - یه کلمه می‌گفتی شرمنده. دختر من نامزد داره.
 مرد با حالتی عصبی پرسید:
 - کو نامزدش؟ فکر کنم یواش یواش بچه شم بذاری تو بغلم اما باباش مجهول‌الهویه باشه.
 - دلت می‌آد احد؟ دلت می‌آد برای نفس همچین حرفی بزنی؟
 پشیمان بود اما همچنان عصبی و پرخاشگرانه حرف می‌زد:
 - بس که اعصاب آدمو تو می‌کوبی خب.
 خانوم پارسا با لحن مهربانی گفت:
 - تو باید به سروین افتخار کنی. یه موی گندیده‌اش می‌ارزه به صد تا امثال بابک که با پول باباشون دارن نفس می‌کشن.
 - بابا جان، می‌دونم. مگه من بد بچه مو می‌خوام یا با سروین مشکل